

وقتی که تحویل دهی از طرف مجاهدین و تحویل گیری از طرف افسران عراقی تمام شد، افسران داخل اتوبوس آمدند و درب آنرا بستند و به ما خوش آمد گویی کردند! همه ما راضی و خوشحال بودیم و چهره خندانی داشتیم. بخاطر این وضعیت ما افسر عراقی با تعجب به ما نگاه می کرد.

ولی ما خوشحال بودیم برای چه؟ آیا به یک مهمانی مجلل دعوت شده بودیم؟ آیا برای جشن و بزمی می رفتیم؟ آیا به سوی مقصدی

معلوم می رفتیم؟ جواب همه اینها "نه" می باشد، از آن خوشحال بودیم که دیگر هیچوقت دست مجاهدین به ما نخواهد رسید و دوران مسئول و رهبر سالاری تمام شد، و دیگر اسیر یک تشکیلات مافیایی فرقه ای نیستیم و وارد فضای آزاد می شویم. اگر چه مقصد نامعلوم است



و راه ناهموار، ولی آقای خودمانیم و از کسی فرمان نمی گیریم. شادی ای که در چهره ما نمایان شد و افسر عراقی با تعجب به ما نگاه می کرد، حکایت از غمی جانکاه و پنهان نیز داشت. هدفی را که نتوانستیم به سرانجامش برسانیم، غم از دست دادن خانواده، میهن، جوانی، برباد رفتن امید و اعتماد، غم خوردن خنجر دوست از پشت، غم مورد خیانت و نامردی دوستان قرار گرفتن. آری در میان چهره شاداب ما این همه غم و ناراحتی نهفته بود. کار ما به آنجا رسیده بود که می بایست از دست دوست خیانتکار به یک بیگانه (صدام حسین) پناهنده شویم، بیگانه ای که همدست همین دوست خیانتکار بود. چه شرایط تلخ و ناگواری بود...

و ما با کوله باری از این همه تضاد و نابرابری شرایط رهسپار رمادی شدیم.

BATOUL MALEKI

Wounded body– Le corps Blessé